

نام فیلم: (Hacksaw Ridge)

کارگردان: مل گیسون نویسنده: رابرت شنککان بازیگر کلیدی: اندرو گارفیلد، سم ورتینگتون

نگارش: فرهاد معمار صادقی و افسانه شریف

**این نوشته حاوی اطلاعاتی است که بخش‌هایی از فیلم را فاش می‌کند.
در صورتی که این فیلم را ندیده‌اید، خواندن این متن توصیه نمی‌شود.**

کافیست نگاهی به فیلم‌های دهه اخیر هالیوود ببینیم تا به خوبی ببینیم که چقدر این سینما درگیر ساخت فیلم‌هایی است که در آن قهرمان، قهرمانی و عمل قهرمانانه را به تصویر بکشد. از سری فیلم‌های اونجرز گرفته تا بتمن و سوپرمن و لیگ عدالت و مرد آهنی و مرد عنکبوتی و ماموریت غیرممکن غیره و که همه و همه فقط یک وظیفه دارند و آن وظیفه، نجات جهان و جهانیان از شر ضدقهرمان‌هایی است که در این داستانها هر یک به نوبه خود تلاش می‌کنند تا نسل بشر را به نوعی نابود کنند. ولی سئوالی که در این میان همیشه ذهن را به خود جلب می‌کند این است که واقعا قهرمان کیست و عمل قهرمانانه چیست؟ فیلم Hacksaw Ridge درباره دزموند داس، سرباز ارتش امریکاست که بعد از واقعه‌ی حمله به «پرل هاربر» تصمیم می‌گیرد به جنگ بپیوندد، اما با یک تفاوت و آن اینکه که او شدیداً مذهبی و معتقد است و یکی از کسانی است که به خاطر اعتقاداتش، عمل کشتن را گناه بزرگی می‌داند که هیچ‌رقمه نمی‌توان آن را دور زد و به همین دلیل تصمیم می‌گیرد تا بدون استفاده از اسلحه در جنگ شرکت کند.

همانطور که از خطوط اصلی و کلی داستان پیداست، کارگردان از شیوه‌ای روایی برای داستان خود استفاده می‌کند تا در این روایت شاهد چیزی باشیم که پیش از این هرگز ندیده‌ایم. آنچه در این فیلم روایت می‌شود، روایتی غریب از قهرمانی است، که شاید تا پیش از این هرگز، در سینمای هالیوود مسبوق به سابقه نبوده است. روایتی که شاید از دیدی دیگر به بیننده کمک کند تا این دفعه به شیوه‌ای متفاوت جنگ و جنگیدن و قهرمان‌های جنگی را در آن تعریف کند تا از این رهگذر تعریف جدیدتر و درست‌تری از قهرمان و قهرمانی و عمل قهرمانانه داشته باشیم.

در این راستا مانند هر فیلم قصه‌گوی دیگری، ابتدا باید با بستر تحول و رشد چنین قهرمانی آشنا شویم و به همین دلیل تقریباً یک ساعت اول فیلم به شرح و بسط چگونگی شکل‌گیری این اندیشه غریب در ذهن دزموند می‌گذرد که دو سکانس پشت سر هم به بهترین شکل چنین تصویری را در ذهن بیننده قرار می‌دهند. در سکانس اول دعوی بین دزموند و هل برادرش را می‌بینیم که دزموند برای پیروز شدن در این نبرد با شی‌ای به صورت او می‌زند و پس از بیهوش شدن هل، او به این نکته پی می‌برد که با همین حرکت امکان آسیب رساندن به یک انسان، و گرفتن جان انسانها به سادگی میسر است. او که به شدت محو تماشای نقاشی‌ای است که در آن هابیل، قابیل را کشته است و در زیر آن به صورت همزمان چشمش به فرمان ششم از مجموعه فرمان‌های هفتگانه انجیل در رابطه با هم‌نوع دوخته می‌شود که: «نبايد کسی را بکشید.»، همین جا مفهومی عمیق در ذهنش کاشته می‌شود که کشتن انسان‌ها کاریست نابخشوننی. در سکانس دوم که بلافاصله بعد از همین سکانس نشان داده می‌شود، روایتگر سالها بعد است که دزموند بزرگ شده است و با توجه به اعتقاداتی که در ذهن دارد در حال کار کردن در کلیساست که فریادی از بیرون بر می‌خیزد و او برای کمک می‌شتابد. او با کمرپندش به مردی که در زیر ماشین گیر کرده کمک می‌کند و وقتی که به بیمارستان می‌رسند، پزشک بیمارستان به او می‌گوید که این مرد جانش را مدیون توست، و همینجاست که پازل دوگانه ذهنی دزموند کامل می‌شود. دوگانه‌ای که از همین جا تا به انتهای فیلم، ابتدا به صورت فرم درونی شده دزموند و بعد فرم بیرونی شده آن، یعنی در بین دزموند و سربازان دیگر، و یا بین دزموند و دشمنان ژاپنی، شاهد آن هستیم. دوگانه‌ای در

رابطه با نجات انسان‌ها و یا از بین بردن انسانها. دوگانه‌ای در رابطه با خیر و یا رد رابطه با شر.

در اینجا دزموند نیز مانند هر قهرمان دیگری، طبیعی است که باید به سمت خیر میل کند و از منظر او خیر چیست؟ آنچه انجیل برخلاف آن دستور می‌دهد. «نباید کسی را بکشید». در این دوگانه و در انتهای این سکانس برای دزموند چیزی باز می‌شود و کم‌کم در جانش آتشی شعله‌ور می‌شود. آتشی از جنس آفرینش، روح دادن، خلق کردن و زندگی بخشیدن، که اگر کشتن دیگری بد است، چقدر در ازای آن نجات دادن جان دیگری زیبا و ارضاکنده است و در ادامه همین سکانس است که زیباترین جلوه این آفرینش به عمیق‌ترین شکل ممکن، یعنی عشق برایش جلوه‌گر می‌شود. او که مجذوب دختری زیبا به نام دوروتی می‌شود، دیگر حجت برایش تمام شده است.

شاید تا همینجا بد نباشد به چگونگی امکان رشد زیبایی و مهر و محبت در بستری از خشونت اشاره کنیم و اینکه چطور انسان‌ها می‌توانند علی‌رغم مساعد نبودن بسیاری شرایط همچنان برای خودشان چیزهایی خلق کنند که شاید بهترین تشبیه آن به صورت روییدن گلی زیبا در میان خارزار باشد. دزموند هم در این قسمت به صورت گل زیبایی است که در خارزار از شرایط نامناسب خانوادگی، اعم از پدری دائم‌الخمر، مادری قربانی، روابط خانوادگی نامساعد و سرشار از خشونت رشد می‌کند و بزرگ می‌شود و هر چه بیشتر به پیش می‌رود، بیشتر و بیشتر این عقاید در درونش ریشه می‌دواند.

در مسیری که او در پیش گرفته است دو نوع از مفاهیم در مقابل هم صف‌آرایی می‌کنند. دسته اول این مفاهیم، چیزهایی است که بر سر راه دزموند قرار می‌گیرند تا او را از راهی که انتخاب کرده است، یعنی راه قهرمان بودن باز دارند. تحقیر، آزار، اذیت، سرزنش، تهدید، نرسیدن به برخی خواسته و در مقابل این مفاهیم، دسته دیگری از مفاهیم قرار دارند که دزموند با به کار بستن آنها می‌تواند به سمت جلو حرکت کند. مفاهیمی از قبیل مقاومت، پشتکار، پایداری، و رسیدن به آنچه برای فرد به منزله تصویر بزرگتری از زندگی است. شاید نیمه اول فیلم را بتوانیم به نوعی رویارویی این مفاهیم در مقابل هم بدانیم، که هر باری که دزموند به سمت یکی از مفاهیمی می‌رود که می‌تواند مسیرش را به سمت تصویر بزرگ زندگی‌اش باز کند، بنیان اصلی انتخابش قوت بیشتری می‌گیرد تا اینکه او را به سمت آخرین چیزی که در این فیلم در مقابلش قرار دارد سوق دهد، یعنی عمل کردن به آنچه تا به امروز شعارش را می‌داده، عدم بکارگیری خشونت در مقابل کسانی که خشونت را ابزاری مناسب برای رسیدن به هدف می‌دانند. در قسمتی از فیلم با صحنه‌ای روبرو می‌شویم که فرمانده دزموند با او در زندان دیدار می‌کند و از او سئوالی می‌پرسد که: «زمانی که به تمام ارزشهایت و آنچه برایت اهمیت دارد، حمله می‌شود، چه باید کرد؟» و دزموند پاسخ می‌دهد: «نمی‌دانم» ولی قضیه به همین جا تمام نمی‌شود و این سئوال بزرگی است که دزموند باید به آن پاسخ دهد. شاید به نوعی پاسخ این سئوال را بتوانیم در همان سئوال اول متن جستجو کنیم که قهرمان کیست و عمل قهرمانانه چیست؟ که اگر هر کدام از این دو سئوال را پاسخ دهیم، دیگری نیز پاسخی شایسته دریافته است و در ادامه پاسخی که دزموند به این سئوال می‌دهد را می‌توانیم به وضوح ببینیم.

اولین باری که با پرتگاه در فیلم روبرو می‌شویم، زمانی است که نیروی دریایی ارتش آن را بمباران می‌کند و دزموند و کل گروهان در پایین آن ایستاده‌اند و منتظر هستند تا پس از پایان این بمباران به بالای این پرتگاه روند و به عنوان دروازه پیروزی اوکیناوا را فتح کنند. در ظاهر این تصویر همان چیزی است که در فیلم دیده می‌شود ولی همین تصویر را می‌تواند نمادی دانست برای افرادی که می‌خواهند واقعا جایی را فتح کنند، افرادی که می‌خواهند از پرتگاه‌های زندگی صعود کنند و به رستگاری و فتحی واقعی دست یابند. زمانی که این پرتگاه و بمباران را در کنار هم در قالب این نماد در نظر می‌گیریم، کل پیام فیلم را می‌توانیم به زیبایی درک کنیم که انسان‌هایی مانند دزموند که به دنبال دستیابی به تصویر بزرگ‌تری در زندگی هستند و می‌خواهند که فتح‌الفتوحی اساسی از خود به جای بگذارند، می‌بایست از بمباران‌های وحشتناکی که زندگی بر سر راهشان قرار می‌دهد عبور کنند و پیامد پایداری در برابر این بمباران‌ها، دستیابی به فتحی است که شاید بتوانیم آن را معنایی برای زندگی تفسیر کنیم.

در قالب چنین تصویر و تمثیلی به زیبایی می‌توانیم دریابیم که دزمووند هم مانند هر انسان ارزشمندی، مسیری را برای خودش تعریف کرده است که مهم نیست در این مسیر بر سرش چه می‌آید، بلکه آنچه مهم است این است که در این مسیر قدم بردارد، خواه در روزی آرام و بی‌دردسر، خواه در زیر بمباران‌های زندگی. زندگی در قالب ارزش‌ها که در شخصیت دزمووند به کمال آن را در می‌یابیم، دقیقا مانند همین پرتگاه صعب‌العبور است که دمامد در حال بمباران شدن توسط حوادث مختلف زندگی است، اما آنچه دزمووند و امثالهم را به ورای این پرتگاه و به رستگاری می‌رساند، همان پاسخی است که به این پرسش می‌دهند: «زمانی که به تمام ارزش‌هایت و آنچه برایت اهمیت دارد، حمله می‌شود، چه باید کرد؟» و پاسخ دزمووند این پس از مرور این صحنه‌ها خاک و خون و تکه‌تکه شدن انسان‌ها، دیگر کاملا مشخص است: «ماندن بر سر آنچه برایت از همه چیز مهم‌تر است» و این تصویر قهرمان واقعی‌ای است که همه انسان‌ها به دنبال آن می‌گردند.

نشنیده‌ای که زیر چناری کدو بنی	بر رست و بردوید برو بر به روز بیست؟
پرسید از آن چنار که «تو چند ساله‌ای؟»	گفتا «دویست باشد و اکنون زیادتی است»
خندید ازو کدو که «من از تو به بیست روز	بر تر شدم بگو تو که این کاهلی ز چیست»
او را چنار گفت که «امروز ای کدو	با تو مرا هنوز نه هنگام داوری است
فردا که بر من و تو وزد باد مهرگان	آنکه شود پدید که از ما دو مرد کیست»

تحلیل فیلم Hacksaw Ridge از منظر تئوری انتخاب

دزمووند داس

تام داس، پدر دزمووند، از سربازان بازمانده از جنگ جهانی اول است و نتوانسته واقعیت شوم جنگ و غم فراق دوستانش را بپذیرد، تمام تلاشش برای کنار آمدن با غم از دست دادن رفقای صمیمی‌اش، به مصرف الکل و خالی کردن خشم خود بر سر همسر و فرزندانش در هنگام مستی منتهی گشته است. دزمووند می‌گوید: «پدرم صبح و شام بدون هیچ دلیل روشنی ما را به باد کتک می‌گرفت...!» رشد کردن در چنین فضایی، از دزمووند و برادرش هال، کودکانی پرخاشگر و البته جنگجو ساخته؛ پرخاشگری و خشونت، رفتار آموخته شده و سازمان یافته هر دویشان است. دزمووند و هال بی آن که واقعا متوجه پیامدهای دردناک و شوم پرخاشگری باشند، آن چه از پدر خود دیده‌اند را بازتاب می‌دهند و درست همانند پدر خود بی هیچ دلیل روشنی، صبح تا شام با هم گلاویز می‌شوند و یکدیگر را کتک می‌زنند:

برتا: «تام این دو تا برای چی دارن با هم دعوا می‌کنن؟»

تام: «مگه اینا برای کتک کاری دلیلی هم نیاز دارن؟»

اما پس از آن که دزمووند با سنگی بر سر هال می‌کوبد و هال از هوش می‌رود، گویی تازه پرده از چهره ترسناک خشونت ورزی کنار می‌رود و دزمووند برای اولین بار متوجه پیامدهای محتمل و شوم آن می‌شود:

دزمووند: «ممکن بود بکشمش»

و برتا که زنی سرشار از عشق، مهربانی، صبوری است و بسیار نیز مذهبی است، می‌گوید: «بله ممکن بود... قتل بدترین گناهه... گرفتن جون به انسان دیگه بزرگترین گناه از نظر خداست و هیچ چیز قلبش رو تا این اندازه نمی‌رنجونه»

صدای نفس های دزموند در این صحنه و بسیاری صحنه های دیگر در طول فیلم به نوعی گویای حالات درونی اوست و احساسات او را بازگو می کند. در صحنه بعد نیز که دزموند روی تخت دراز کشیده، صدای نفس های دزموند با پس زمینه صدای دعاوی پدر و مادرش و دخالت مرد همسایه به دلیل نگرانی از احوال برتا، با ما از نگرانی و نگاه تازه ی دزموند نسبت خشونت می گوید. دزموند عشق و مهرورزی را جایگزین خشونت می کند و کم کم تبدیل به جوانی بسیار مهربان با باورهای مذهبی بسیار سفت و محکم می شود. بی شک یکی از بزرگترین ظرفهای نیاز او، نیاز به عشق و تعلق اش است. او به طبیعت عشق می ورزد، راهش را دور می کند و از میان جنگل و کوهستان عبور می کند تا از موهبت ارتباط با طبیعت بهرمنند باشد؛ چنان به طبیعت و همه موجودات آن عشق می ورزد که از خوردن گوشت امتناع می کند که نکند به خاطر او، جاندار دیگری مورد آزار و خشونت واقع شود؛ نسبت به سایرین چنان رئوف و مهربان است که حتی وقتی خودش در خوابگاه پادگان مورد ضرب و شتم و خشونت هم‌رزم هایش قرار می گیرد، از گفتن نام آن ها به سر جوخه هاول امتناع می کند. او که یک مسیحی معتقد و سرسخت است و کمک به دیگران را سرلوحه خویش قرار داده، وقتی در ابتدای فیلم دکتر به او می گوید کاری که کرده، آن جوان را از مرگ حتمی نجات داده، احساس رضایتمندی و غرور حاصل از این رفتار (که دست کم دو نیاز عشق و تعلق و نیاز به قدرت او را به طور همزمان برآورده می سازد) چنان برایش خوشایند است که بلافاصله در دنیای مطلوبش جای می گیرد.

دزموند از معترضان به مسئله خدمت سربازی است و از سوی دیگر نیز با خدای خود عهد بسته که هرگز از هیچ سلاحی استفاده نکند. اما لذت نجات جان دیگران چنان در دنیای مطلوبش جای گرفته که برای شرکت در جنگ و ادای دین خود نسبت به میهنش، تصمیم می گیرد به عنوان امدادگر در جنگ حضور یابد تا مگر بتواند اندکی از زخم های ناشی از شقاوت و حماقت بشر را با مرهم عشق خویش درمان نماید؛ در دادگاه می گوید: «حالا که دنیا این طور مصمم به نابود کردن خودش، به نظرم فکر چندان بدی نیست که بخوام لافل یه گوشه ی کوچکی از اون رو (با نجات جان دیگران) درست کنم.»

کشته شدن رفیق هم‌رزمش، اسمیتی، تلنگری دیگر است بر دزموند تا تمام توان و هستی خویش را صرف پایمردی و عمل به این باور خویش نماید، و برای عمل به این باور، انصافاً هم چه زیبا و تمام و کمال حق مطلب را ادا می کند! در حالی که سایر هم‌رزم هایش میدان نبرد را برای نجات جان خویش ترک می کنند، او برای نجات جان مجروحین، زیر آتش بمباران خودی و تیغ دشمن باقی می ماند تا جایی که حتی دشمن را نیز مورد رافت و مهربانی خویش قرار می دهد. عشقی چنین بزرگ و باوری چنان راسخ!

اما رفتاری که در طول داستان برای دزموند بسیار چالش انگیز می شود و بی شک به شکل زیبایی نیاز به آزادی او را ارضا می کند این است که علیرغم آن که او از جمله شهروندانی است که رسماً مخالفت خود را با خدمت سربازی اعلام کرده، با این حال، این حق را برای خود محفوظ می داند که برای دفاع از وطن خود دوشادوش سایرین در میدان جنگ حضور یابد، اما طبق باور و اعتقاد خویش رفتار کند و تنها به نجات جان مجروحین بپردازد. البته بیان چنین باورهایی و سرپیچی از فرامین مافوق در دنیای نظامی گری و واقعیت خشن و غیر منعطفش، به دزموند هزینه های گزافی تحمیل می کند اما او سرسختانه بر سر باورش می ایستد و از حق خود برای انتخاب نوع حضورش در جنگ، شجاعانه دفاع می کند.

در پایداری و استقامت مثال زدنی که دزموند برای دفاع از حق خویش در انتخاب چگونگی حضور و خدمتش در میدان جنگ و بیان شجاعانه باورهایش به خرج می دهد، علاوه بر ارضا نیاز به آزادی، خط روشنی از ارضا نیاز به قدرت نیز به چشم می خورد. او شجاعانه و بدون کوچکترین تردید و ترسی عقاید خود را در مورد پرهیز از خشونت و امتناع از به دست گرفتن اسلحه می گوید

و(ارضا نیاز به) قدرت خود را در بیان بی لکنت عقایدش و مقاومت در برابر اصرار مافوق ها و فرماندهان جنگی اش برای برداشتن سلاح یا ترک ارتش می یابد. وکیل مدافع دادگاه نظامی می گوید: «سرباز داس اصول اخلاقی خود را همچون نشان افتخار در مقابل چشمان ما گرفته است...» درست می گوید! کمی قبل تر، در انفرادی خودش به دوروثی می گوید: «رفتار من مغرورانه بوده، کاملاً درسته... اما اگر روی ارزشها و باورها نایستم، نمی دونم فردا چطور می تونم با خودم کنار بیام و در نگاه تو، همون مردی باشم که دلم می خواد...» از این واضح تر نمی توانست ارضا مسئولانه نیاز به قدرت خود را یادآوری کند! هرچند اگر پدرش با آن نامه در دادگاه سر نمی رسید، و او تا پایان جنگ در زندان باقی می ماند، دیگر نمی شد آن را رفتاری موثر نیز دانست! دوروثی: «آخه موندن تو توی زندان به کی کمک می کنه؟» اما برای دزموند فرقی نمی کند؛ نتیجه هر چه که باشد، او ایستادن بر سر باورهایش و بیان آزادانه آنها را در دادگاه بر اخراج ننگین از ارتش برمی گزیند و عواقب آن را نیز می-پذیرد.

هرچند برای ماندن زیر آتش توپخانه خودی و دشمن، و تلاش حیرت انگیز و خستگی ناپذیر دزموند و نهایتاً موفقیت او در نجات جان هفتاد و پنج نفر از هم‌مرزم هایش، لازم بود تا عشقی به بزرگی بشریت در قلب او موج بزند، اما نگاه حیرت زده و افتخارآمیز هم قطارها و فرمانده هایش نیز-که در ابتدا او را بزدلی بیش نمی دانستند- چیزی از شکوه و لذت پیامد این رفتار نمی کاهد! در انتها تلاش هم‌مرزم دزموند برای یافتن انجیل او، نه به دلیل اعتقادی که خودش به آن دارد، بلکه به نشان ابراز تحسین و احترام به باورهای دزموند، و صدای نفس های دزموند و لبخندی که علیرغم جراحتش بر لب دارد، از عمق احساس آرامش و خرسندی او سخن می گوید و معلق ماندن اش در آسمان، پایانی زیبا و شاعرانه برای این حماسه سرایی است.

انتخاب بهتر
موسسه بهداشت و سلامت اوان